

دوره جدید - شماره ۶۱۸
چهارشنبه ۱۲ مرداد ۹۰
۲۷ مردامن ۱۴۲۲
۳ آگوست ۲۰۱۱

۸

سفرنامه ۶ ناصرخسرو

۲۲ تا ۲۳

عرقه، طرابلس و مردمان شیعه‌اش

و در میان شهر مسجدی آدینه عظیم پاکیزه و نیکو آراسته و حصین، و در ساخت مسجد قبه‌های بزرگ ساخته و در زیر قبه حوضی است از رخام و در میانش فواره برنجین و در بازار مشرع‌های ساخته است که به پنج نایزه آب بسیار بیرون می‌آید که مردم برمی‌گیرند و فاضل بر زمین می‌گذرد و به دریا می‌رود و گفتند که بیست هزار مرد در این شهر است، و سواد و فرهنگ‌های بسیار دارد، و آنجا کاغذ نیکو سازند مثل کاغذ سمرقندی بل بهتر، و این شهر تلطیف و سلطان مصر داشت، گفتند سبب آنکه وقتی لشکری از کافر روم آمده بود و این مسلمانان به آن لشکر جنگ کردند و من آن لشکر را قهر کردند سلطان مصر خراج از آن شهر برداشت و همیشه لشکری از آن سلطان آنجا نشسته باشد و سلاری بر سر آن لشکر تا شهر را از دشمن نگاه دارند، و یاجکاهی است آنجا که کشتی‌هایی که از اطراف روم و فرنگ و در سلسل مغرب بیاید عشر به سلطان دهند، و ازراق لشکر از آن باشد، و سلطان را آنجا کشتی‌ها باشد که به روم و سفیله و مغرب روند و تجارت کنند، و مردم این شهر همه شیعه باشند، و شیعه به هر بلاد مساجد نیکو ساخته‌اند.
در آنجا خانه‌ها ساخته بر مثال بارطها اما کسبی در آنجا مقام نمی‌کند و آن را مشهد خوانند و بیرون شهر طرابلس هیچ خانه نیست مگر مشهد و سه چنان که ذکر رفت.

طابریزن، جبیل و بیروت
پس از این شهر همچنان بر طرف دریا روی سوری جنوب. به یک فرسنگی حصاری دیدم که آن را قلمسون می‌گفتند، چشمه‌ای آب اندرون آن بود. از آنجا رفتم به شهر طابریزن و از طرابلس تا آنجا پنج فرسنگ بود. نو از آنجا به شهر جبیل رسیدیم و آن شهری است مثلث چنان که یک گوشه آن به دریاست، و گرد وی دیواری کشیده بسیار بلند و حصین، و همه گرد همه درختان خرما و دیگر درخت‌های گرمسیری. کودکی را دیدم گلی سرخ و یکی سپید تازه در دست داشت و آن روز پنجم اسفندرامذ ماه قدیم سل بر چهارصد و پانزده از تاریخ محم، و از آنجا به شهر بیروت رسیدیم. طاقی سنگین دیدم چنان که راه سه میان آن طاق بیرون بیرون می‌رفت، بالای آن طاق پنجاه گز قدیم کردم، و از جوانب او چنانکه سنگ‌های سفید برآورده چخته هر سنگی از آن زیادت از هزار من بود، و این بنا را از خشت به مقداری بیست گز جهد در آغوش دو مرد گنجد، و بر سر این ستون‌ها طاق‌ها رده است به دو جانب همه از سنگ مهندم چنانکه هیچ گنج و گل در این عیان نیست، و بعد از آن طاقی عظیم بر بالای آن طاق‌ها پنجاه ارش، و هر تخته سنگی را دیگر نمادند است بدان حوالی. پرسیدم که این چه جای است؟ گفتند که شنیده‌ام که این در باغ فرعون بوده است و پس قدیم است، و همه سخنان آن ناحیت ستون‌های رخام است و ناسبت ستون‌ها هم در رخام منقوش مدور و مربع و مدسندس و مثنمن و سنگ عظیم صلب که آهن بر آن کار نمی‌کند و بدان حوالی هیچ جای کوهی نه که گمان افند که از آنجا بردم‌اند و سنگی دیگر همچو معجونی می‌نمود آن چنانکه سنگ‌های دیگر منسخر آنهی نبود، و اندر نواحی شام پانصد هزار ستون یا سر ستون و نیز بیش افتاده است که هیچ آفریده نداند که آن چه بوده است یا از کجا آورده‌اند.

زندگی‌نگارن

علی چنگیزی: مرد گفت: «دلم برای خودم تنگ شده. جدی می‌گم». صدایش که به غرغ تنبوسه راه آپ می‌مانست تو حال پیچید. روی کانه دراز به دراز افتاده بود و به تبلیغ تلویزیونی شامیو تخم‌مرغی خیره شده بود.
زنش گفت: «منم». مرد کانال تلویزیون را عوض کرد و رفت: «نمی‌دونم».

مرد بهش نگاه کرد و فکر کرد: «زنم دیگه قشنگ نیست. چرا هیچ‌وقت شبیه یکی از این دخترهایی که تبلیغ

چاپ اول – داستان

دلتگی

شامیو می‌کنند نبوده». بلند شد. تو اینکه قدی خودش را برانداز کرد. دستی به شکم بزرگ پشمالوش کشید.

بلند گفت: «ریخت به گلایبی پشمالو رو پیدا کردم».

زنش که داشت ادا و اطوارش را جلوی آیینه تماشا می‌کرد آرام گفت: «بچه شدی؟»

مرد گفت: «نه. فقط به ذره دلم واسه خودم تنگ شده».

lifestyle@farheekhtegan.com

خیلی نیستی خسرو



کسرا صدیق شجاع

شهر خلوت و سرد… آفتاب دم غروب با سایه درخت‌هایی که دور می‌شوند روی شیشه می‌لرزد. رو به جلو خم می‌شوم و خوب گوش می‌کنم. چیزی بین عجز و دلتنگی توی صدای مادر زنگ می‌زند. می‌گوید فقط مثل سایه شب‌ها توی خانه تکان می‌خورد و بعد هم صبح زود قبل از سپیده‌زدن می‌ود و کنار دریا کمک می‌ایستد. می‌گوید دیگر حتا کتاب‌ها شومیته نشسته و گریه کرده. مادر انگار که دیگر بهشان تیزی نداشته می‌گوید. می‌گوید من هم گریه کردم. می‌گوید مال اعصاب است. می‌گوید با آن بلاهای من که سرش آوردند و بعد هم رفیق‌اش. خب آدم که سنگ نیست. به خسرو فکر می‌کنم و اینکه از همان‌جا همینطور که سنگین راه می‌رود و سرش را پایین می‌اندازد و سیگار می‌کشد. ولی من که سیگار نمی‌کشم. مادر همیشه را می‌کرد.

گاهی فکر می‌کنم این شهر جای خودش را هل می‌دهد توی اتوبوس. این خط‌ را تازه پیدا کرده‌ام. تا صبح سروس می‌دهد و رنگ ماشین‌هایش

آبی است. یک جوری دلم آرام می‌شود. خسرو را فراموش می‌کنم. ضجه‌هایش را توی آن تاریکی… بی‌تابی‌اش را. کتشم. سیگار هم نکشم مثل خسرو که شاهشش مادر را اینطور پربشان کشانده است. به‌خاطر سرما. می‌گوید توی بنگاه خسرو هیچ نمی‌تفته و فقط با صورت بی‌حالت نگاهش می‌کرده. می‌گوید هنوز هم حرف نمی‌زند. تمام این چند روزی که مرا با خودش کشانده به این

گفتگو

جمعه باشد. صدا می‌پیچد. اتوبوس خالی است و وقتی روی صندلی‌هایش

حرف می‌زند. این حرف‌ها

جمعه باشد. صدا می‌پیچد. اتوبوس خالی است و وقتی روی صندلی‌هایش می‌نشینم، همه‌جا پر از نور آبی است. پر از نور آبی. آنقدر که می‌شود فراموش کرد. می‌شود حسایی خیس شد و چشم‌ها را بست و حتی به صدای مادر گوش نداد. گوش نداد که دارد از آن طرف خط حریف می‌زند و از خسرو می‌گوید. می‌گوید که جقدر دلش تنگ شده. می‌گوید که اینجا همه‌اش باران می‌بارد و او یاد خسرو می‌افتد. می‌گوید صداش مدام توی گوشم است. می‌گوید کاش به این شهر لعنتی نیامده بودند. می‌گوید تیران است. می‌گوید دریا چند قدم به خانه نزدیکتر شده و هرجا را دنبالش می‌گردی نیست. می‌گوید تو هم که حرف نمی‌زنی. کجایی تو خسرو. بغض توی صدایش می‌لرزد. می‌گوید از آنطرف خط فقط صدای موج‌ها را می‌شنود. می‌گوید پس‌سرچه که بودی بیشتر با من حرف می‌زدی ولی حالا که برای خودت مردی شده‌ای بیشتر وقت‌ها ساکتی، نیستی. خیلی نیستی. کاش پودی خسرو، روبهریم می‌نشستی

اصلا مثل همیشه سیگار می‌کشیدی و از پشت عینک غبارگرفته‌ات نگاه می‌کردی. حرف هم نمی‌زدی مثل همین روزها که مدام جلوی چشمم راه می‌روی و فقط به دریا نگاه می‌کنی. باید خودت را خف می‌پوشانی. صبر کن همان شال‌گردن مشککی‌ات را ببآورم بیچ دو دور گردنت. همان که خودم برایت بافتم. جلوی نفست را بگیر. گرمت می‌کند. مویض سینه‌ات هم باش خسرو.

آب سرد است. خیلی سرد.

می‌فهمی که؟
در اتوبوس که باز می‌شود، شرحی خودش را هل می‌دهد توی اتوبوس. این خط‌ را تازه پیدا کرده‌ام. تا صبح سروس می‌دهد و رنگ ماشین‌هایش آبی است. یک جوری دلم آرام می‌شود. خسرو را فراموش می‌کنم. ضجه‌هایش را توی آن تاریکی… بی‌تابی‌اش را. نگاهش را پشت شیشه عینک وقتی داشت مدام نگاهش می‌کردی توی تاریکی ساحل می‌سوزاند و نور سلعه‌ها روی صورتش می‌ریخت. عکس رفیقش را. چشم‌هایش را.

با سرمای صبح می‌نشینم روی صندلی و سوت می‌زنم. فکر می‌کنم

مردم کوهستان را
مردم کوهستان را
مردم کوهستان را
مردم کوهستان را

مدرسه دریایی

اما در مورد مرغ‌های دریایی با به حال کسی چیزی نگفته بود. انگار فراموش کرده بود بالی دارد که هر بار که آب از سرش می‌گذرد کافی است آنها را باز کند و کمی به خودش زحمت دهد تا از فرو رفتن در آب خلاص شود! موج‌ها گاه از سرش هم می‌گذشتند و او هیچ تلاشی برای بلند شدن و استفاده از بال‌هایش برای خلاصی از دست آنها نمی‌کرد. «انگار پرنده هیچ‌چیز قدم‌های کوتاه و کوچکش در میان شن‌ها می‌افتد و می‌خندد.

پس‌رک پرهاهو می‌خندید هرچند صدای خنده‌اش از میان صدای آب هموح به گوش زن نمی‌رسید که به دریا خیره شده بود و موج‌هایی که امروز خم‌سگین‌تر از روزهای قبل به نظرش می‌رسیدند و زن می‌دست که چگونه بعد از هر سطح آب پیدس می‌رود و لطمه‌ای از موج دریا لبریز از آراشش به نظر می‌رسد که در این فاصله کوتاه مرغ کوچکی که در ساحل کنین کرده و با پس رفتن آب از پناهگاهش بیرون می‌دود و شاید صدف یا حشره‌ای را از روی ساحل به منقار می‌گرفت و به سرعت پیش از بازگشت آب و این بار طعمه شدن خودش به دورنگ بود مرغ ماهیخواری هم روی آب شناور بود که بی‌توجه به هیاهوی پس‌رک امواج چنان آرام به نظر می‌رسید که واقعی به نظر نمی‌رسید.انگار بازپچه کودک بازیگوشی بود که از دستش رها شده و در میان دریا سرگردان مانده، زن متوجه مرغ بود که بی حرکت شناور مانده، کم‌کم تگراش می‌کرد اما از این فاصله چه کاری از دستش بر می‌آمد، از اینجا صدایش به مرد و کودک می‌رسید تا شاید آنها نبود، تنها از اینجا که زن نشسته بود، دیده می‌شد: بی‌مقاومت در مقابل موج‌هایی که لحظه‌به‌لحظه بر شدت‌شان افزوده می‌شد، به مقاومت نداشت. این خيال این کار را نادانست. زن شنیده بود که قو در لحظه نزدیک‌شدن مرغ به گوشه‌ای، تنها می‌رود تا بدون حضور دیگران زندگی را رها کند

مخروط

ابودر قاسمیان: جوانکی ۲۲–۲۳ ساله در گوشه گوشه تصویر سیاه تلویزیون با عینک ته قرابه و ریش یک در میان، ظاهر می‌شود و می‌خندد، و مدام می‌گوید: «من کی باید خودکشی کنم؟ من کی باید خودکشی کنم؟» مسخره و خنده‌دار. مثل یک برنامه تلویزیونی هر بار یک جای صفحه حاضر می‌شود، تا در وسط صفحه فیکس می‌شود و دیگر چیزی نمی‌گوید و به قدر می‌رود. شجاع‌هایی از جاهایی که ظاهر شده بود به قدر فرستاده می‌شود. شکل مخروطی می‌شود که حالا او در راس است. بالا.

۴ هزار تو

خوب سخن گفتن، یا خوب نوشتن؟ مساله این است



نعمت نعمتی

از شخص دانایی پرسیدند: شما بهتر حرف می‌زنی یا فلاّتی؟ گفت: من خوب حرف می‌زنم، فلاّتی حرف‌های خوب می‌زند.

من می‌گویم، خوشا به حال آنهایی که هم خوب حرف می‌زنند، هم حرف‌های خوب می‌زنند! این موضوع را عنوان کردم تا عرض کنم خدمت شما، در بند دو هزارتوی ۲۶ تیر ۱۳۹۰ به‌عدم‌ارتباط موثر اشاره‌ای کردم و نوشتم که به جایش بیشتر توضیح خواهم داد و عرض کردم که منظوم از «تو» خودم هستم، به کسی بر نخورد در این وانفصای پیشداوری‌ها که این موضوع هم متناسفانه برمی‌گردد به عدم‌ارتباط موثر. اما از آنجا که اگر افعال مثبت را در گفته‌هایمان به‌کار ببریم، تاثیر بیشتری پیشداوری‌ها که می‌توانیم به‌دست‌شان برسانیم را داریم. اما در اصلاح کتب «چگونه ارتباط موثر برقرار کنیم»، می‌بینم که گل از گل‌تان شکفت و اکسیژن بیشتری به مغزتان رسید از اینکه مثبت‌گرایی را در عبارت می‌دهم. به همین راحتی می‌توانیم با دیدگران ارتباط موثر برقرار کنیم. همه می‌دانند که نوعی از ارتباط را ارتباط گفتاری می‌گوینم و نوع دیگر را ارتباط نوشتاری. می‌خواهم کمی در مورد ارتباط گفتاری بنویسم، بعد به ارتباط نوشتاری نیز خواهم پرداخت.

یکی از مهم‌ترین راه‌های ارتباط ما با دیگران، صداست. حدود ۵۵ سال پیش، شادروان ملک‌الشعرای بهار، در کتاب گرانمایه‌اش «سبک‌شناسی»، ضعف نحوه سخن‌گویی ما را امری کلی دانست و از ضایع شدن آهنگ صدای ما و جویده کردن‌فردن بیشتر انسان‌ها، سخن گفت و از قول مردی فاضل نقل کرد که «مردم ما به جای سخن گفتن، ناله می‌کنند». به همین خاطر، از همانک دعوت کرد تا به ورژش صدا بپردازند و طریق سخن‌گویی درست و فصیح را با آهنگ استوار و متین، بیاموزند.

از آن هنگام تاکنون نه‌تنها دعوت بهار اجابت نشده؛ بلکه کسانی که به اقتضای امر خود با سخن گفتن و بیان، سررو کار دارند نیز آنگونه که به ما، بعد از بی‌حل این مشکل برنیامده‌اند. این موضوع، شامل گویندگان و بازیگران تئاتر و سینما می‌شود که با این غفلت، اغلب قادر نیستند از صدای خود به نحوی «کارا و ماهرانه» استفاده کنند.

برای بی بردن به ادعای بنده، کافی است به تماشای یک نمایش بنشینیم و با دقت، به بیان بازیگران گوش کنیم. مشاهده کنید آیا ادای دیالوگ‌ها با آگاهی و احساس آنها –نسبت به آنچه می‌گویند– ارتباط مستقیم دارد؟ نه‌تنها بازیگران تئاتر، بلکه این نشان‌ها را می‌توانید در بازیگران سینما و دوبرها نیز پیدا کنید.

اینها را نوشتم تا شاید تلنگری بزمن اول به خودم، بعد به شما مخاطب عزیز که اگر یساد بگیریم خوب حرف بزیم، به احتمال زیاد خوب هم می‌اندیشیم. وقتی خوب اندیشیدیم، کم‌گوی و گزیده‌گوی چون در می‌شویم، و اگر این چنین عمل کردیم، نه‌تنها حرف اضافه نمی‌زنیم، بلکه در کاری که به ما مربوط نمی‌شود نیز دخالت نمی‌کنیم. بنابراین کار ما می‌شود خردورزی و آنچه می‌کاریم، سخن خوب و زیباست و آنچه درو می‌کنیم، انسناس بودن. اما در مورد نوشتن از زبان یک نویسنده: نوشتن، خوب است. نوشتن، آرام‌بخش است. نوشتن، رهایت می‌کند. نوشتن، برایت می‌ماند. انسان، انسان است. نوشتن، نوشتن است. اگر یک بار دیگر به دنیا می‌آسم، به معلم می‌گفتم: به جای درس بابا آب داد نوشتن را برایم هجی کن. به جای آن مرد اسب دارد، نوشتن را به من یاد بده. به نظر من، نویسندۀ می‌تواند خوشبخت باشد. گفتم، می‌تواند. چرا؟ چون با کسی درگیر نیست. خودش است و خودش و قلب و کافه، با کامپیوتر که آنچه را می‌خواهد قلمی می‌کند. به داستانش، جان می‌بخشد. پس نقش خالق را بازی می‌کند. به داستانش، رنگ می‌دهد، پس نقش نقاش را بازی می‌کند. برای داستانش، موسیقی متن می‌سازد. پس می‌شود موسیقیدان. داستانش را روانشناسی می‌کند. پس می‌شود روانشناس. صحنه‌آزایی می‌کند؛ پس می‌شود طراح صحنه. به تن هر کدام از شخصیت‌های داستانش، لباسی می‌پوشانند، پس می‌شود طراح لباس. نقش‌ها را کاراکترها، حرکتی می‌دهد که برارنده شخصیت جودی آنهاست. پس می‌شود کارگردان. می‌بینی که داستان نویس در خلق یک داستان، نقش تمامی افرادی را– که در سینما به‌عهده دارند – به تنهایی، انجام می‌دهد.از جهتی دیگر، چون با افراد قصامه همدات‌بنداری می‌کنم، گاهی غصه می‌خورم. بعضی وقت‌ها اشک می‌ریزم. در پارۀهای مواقع، عاشق می‌شوم و همه اینها، گرچه خوشحالم می‌کند که دارم داستانی می‌نویسم، اما برابرم درآور هم است. اصولا در بیشتر داستان‌هایی که نوشته‌ام یا می‌نویسم، چون روی تنهایی انسان هستم، درد را تصویر می‌کنم. در نتیجه خودم هم متحمل درد فراوان می‌شوم. این احساس و به‌طور کلی چنین فرآیندی در تمام ۲۴ ساعت زندگی من جاری و ساری است. چیزی که حتی میهمانی نمی‌روم. تفریح نمی‌کنم. سفر نمی‌روم. فقط به‌خاطر اینکه داستانش، شده است همه‌چیز زندگی‌ام. گاهی وقت‌ها می‌ترسم از اینکه بلائی سرم بیاید. چون می‌بینم ۱۰ ساعت به‌طور مداوم مشغول فکر کردن نوشته‌هایم در نتیجه، حرکتی هم ندارم. این سکون مرا نگران می‌کند. گرچه گاهی اوقات، آنقدر در دنیای داستانم فرو می‌روم که برایم مهم نیست حرکتی داشته باشم، یا نه.

اینها را نیز نوشتم تا عنوان کمک‌مدتی‌ست سابت «ادبی‌ولیم»، فراخوانی داده یا نام «چنون کسب و کار من است» که در آن اعلام کرده است: «والس قادر در اول پاییز ویژه‌نامه‌ای منتشر کند که در آن به رابطه ادبیات و اختلال‌های روانی نویسندگان و شاعران بپردازد. شما نیز می‌توانید با مقالات و نوشته‌های خود به‌ واکاوی رابطه جهان روان و نوشتار بپردازید. می‌توان یک پرسشنامه را برگزید و تاثیر خلیات او را در نوشته‌هایش بازجست یا حرف نویسنده را در انتخاب کرد و تاثیر آن را در ادبیات بی‌گرفت. والس علاقه‌مند است با طرح اینن موضوع از طرف خود نویسندگان و البته با یاری و همراهی روان‌شناسان به ارائه یک‌درک صحیح و درست از حرفه نویسندگی و ارتباطش با روان آدمی برسد. شاید اولین ویژه‌نامه همه این هدف محقق نشود اما این امکان پدید خواهد آمد که افقی حدائقی برای چنین موضوعی ترسیم کنیم».

بنده چکیده مقاله‌ای ارائه داده‌ام با عنوان «نویسنندگی بر سر انسان نویسنده چه می‌آورد؟». شما نیز چنانچه تمایلی داشته باشید می‌توانید در این فراخوان شرکت کنید و به مواردی همچون:
– اختلال خلقی ادواری و ادبیات، اختلال شخصیت و نویسندگی، آفسردگی و نوشتن، پارائوسا و ادبیات، بیش‌فعالی در نویسندگان، کم‌فعالی در نویسندگان، اختلال روانی و ادبیات، خودبیمارانگاری و جسمانی‌سازی در نویسندگان، روان‌پریشی در جهان ذهن و متن، اعتیاد و ادبیات، مرگ‌اندیشی در نویسندگان، وسواس‌های کفرآمیز و نویسندگی، وسواس، هراس و نوشتن یا هر موضوع دیگری که به فراخوان مربوط می‌شود، بپردازید.

نام این صفحه، چاپ اول است که دوشنبه‌ها و چهارشنبه‌ها چاپ می‌شود. پس اگر داستان خوب و چاپ‌نشده‌ای دارید (حداکثر ۲۰۰۰ کلمه) به این نشانی بفرستید:

hasanmahmoodi@gmail.com

این مطلب از سایت **www.eghtesaf.com** است